

۰۳۴

۶۰۸

س



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران





مجلس ۱۲۷۲۸۴۱

دیوان مرحوم
حاجه نصر الدین
طوسی علیه الرحمه

بسم الرحمن الرحیم

از سر گرفت نرگس رعنا پیاله را	بر کف نهاد باز چمن جام لاله را
گر بگری بگوشه چشمی غمزه را	پیشست هزار بار بند ناف بر زمین
دوشینه از فلک گذرانندیم ماله را	دور آبرو حال بروی تو ای حسن آفتاب

طوسی دو ساله شد که نخورده هست باوه
ساتی گرم نمای شراب دو ساله را

بر خاک ره میرند ام ابروی ما	مسکن بسبک محسب آخر سبوی ما
یاد ببرد آید از لب او آرزوی ما	آه خط سبز آرزوی جان بود

چو موئی شد تن لاغر ز فکر آن میان ما را
بناشد هیچ حاصل نیست سر موزان ما را

تسند در کنار ما بنشیند در میان ما	چه خوش باشد که بشاید نقاب آسردیم
-----------------------------------	----------------------------------

بیای ای سلسله سرگردان بود و کنوشه
 بسن بی آبرو هر دم میان مردمان مارا

مکو هر دم چه حالست این که با حال بیاندازی
 بحال خویش تن بگذار طوسی یک نمان مارا

از کف منده ای ساقی جان ساغر خم را
 تا در قدمت عیش کند مردم چشم
 ساقی دهم باده که خیر تو در این است
 یارب که خدا خیر و بد اهل کرم را

هر جا که غمی هست بود روزی طوسی
 چون بخورد آن بی سر پای این همه عمر را

بوسیم خم ابروی آن سر دروان را
 چشم سبیلت آنچه بجان دگر آن کرد
 با قد و خوش لاف نزن شمع از این پیش
 دیوانه کن ابل خرد و ابر خویش
 بوسند بلی از پی تعظیم کمان را
 یارب که نه چشم من مسکین دگر آنرا
 ای سوخته ز نهار نگهد از زبان را
 بر باد ده بلیده مشک نشان را

طوسی شود از ابل نظر گزند سر صدق
 در دیده کشد خاک ره شاه جان را

ز ابد میاز صومعه سوی کنشت ما
 ما خاک خشت و میله گشتیم تا ابد
 دوزخ ساز صحبت مجنون خشت ما
 آبا و با و میله از خاک خشت ما

کریم تو به از منی از زبده بر رسم	ایست پیش پیر معان خوب در
آدم بیا و کوی تو فرودان هست	ای سر دنا ز بر دور طوی سرشت

داریم بر سر از دم ریختن الف بسی
طریسی سنوز نامه بود سر نوشت ما

تیر خود بر دل غیا زین بر خدا	تا دل چند بکند ار برای دل ما
شخ شمر از تو نمی ترسد من می رسم	از تو هر کس که نترسد ترسد خدا
چشم در چشم سیاهش زنی آموچی حسن	جان خود را تو مگر یافته در صحرا
لفته در تو را زود و دوا فرمایم	ای طبیب آنچه عداست کرم کن بر ما

سایه زلف بوشید رخ را طوسی
روشنست اینک شب روز بخرد و بیدار

دل جان آدم و لقمه لبین رخ نما	روی بر تافت ز من لفت چه خرا
گفته و غط من از بر خدا میگویم	و اعطا رحم کن و میح مگو بر خدا
دید زلف تو فریاد بر آورد دلم	بست فریاد سگان پیشتری در

طوسی سوخته در لوشه محنت امروز
لحاق شد و دوزا روی تبار طافت

روز نور در شدیم از غم دیرینه جدا	که شود جام می ز نور و زری ما
زیر آن تو سن گلگون چو گلشن برود	هست چون گل که بر در طرفش باد

از چهره بر زمین نشان دم بدم عمر
از اندر که کس خاک نرزد گلاب را

طوسی کشید زلف تو و داد خونها

آرمی کشید برها مشک تاب را

ای که گفتی تا تو نسلم میکنی جو روخا
خاک پای او که آمد نور چشم مردمان
هست تار یک اندلی گریخت او سوراخ

ایچنینم از تو باید نیک میدم
کی بود یکدم بچشم خویش پسمان
خانه کش نیست روزن هست آری

تیر بار است امله از صد جا داید در دم

نیست طوسی را در اندر غیر از این هیچ جا

نما و لعل سر شلم چو لاله در صحرا
خاک تو ای که چنان سری دارم
مکو که از پی فرزند مردمان چه روی
بغیر خون جگر ای دو دیده گریان

بدور روی بر دم گل شلفت
که گر سرم برود من نیروم ارجا
طریق اهل نظر این بود مرد بابا
چه دیده ام همه عمر خوشتن تر شا

مدام جانب مسجد چه میروی طوسی

بلوی میسکده عشق میردیم بیا

رسید آن سرو جان من با استقبال پر دانا
کمی عیش و طرب جوئی و گاهی جام می انهن
مگرد سیر تا آشوب آهوی چشم آینه سی

نشین بر تو سن گلگون اشک من بردا
بدور ادب ساز ایدل حکار آید تو را اینها
چو اشک خود من ریای نهادم روی در

هر دم بیدار خان ره بو تراب را

کجا بگام رسد جان از آن لیس

چنین که آن دهن تنگ هست پاید

مرابدیده گریان خیال ثرکانت

بود چو لکڑ شستی فتاده در دریا

فرو ختم همه چیز و بگام می دادم

چون هیچ نیست دیگر می فروشم استغفار

فتاد عکس رخ تیغ یار در دل من

بسین که آتش و آبنج جمع و دیگ جا

چو گفت خال هم را بوس الطوسی

بسر و دیدم گفتم بیدار بیدار

بند دام پیش آن قد و بالا

راست میلویم این سخن بحد

سر ماگر جدا کنی از تن

از تو یکدم نمی شویم جدا

تا بیدم قدرت رسد هر دم

بدلم فیض عالم بالا

مروای غم تو از دل طوسی

گذار این غریب را تنها

گذار این غماز دزد بدور یا

زاهد اینها کمن بر خد

گر بگویند آب خضر بطف

چون دانت نمیشود پیدا

فتند از زلف بدام آورد

گران زلف گشت دام بلا

طوسی خسته بی غبار مرا

گر دکرد و بخانی بی شما



تیغ تو کند یار سه

بر دیم خجاک مهر تیغنت

دیدند تو مهر و ثمت شاد

خوبان که با منظره ندارند

اینهم ز تو بر سه دگر

چون آب برند در سفر

کردند بر دین باغ سه

دارند در این بسی نظره

بسیار هم رسم طوسی

ما غم یار در گذر

بمن ارستی خوبان خدا را

ز شوخی نمینند پایردل من

چوستان از مهر دستار میرج

خدا را دارم با سه شمار

در آتش مینند آن شوخ مارا

بمن ده واکن از سه این بهار

کفن طوسی ز تیغ دوست کردن

که نمود چاره حکم خدا را

بش ضامن شد از من آن دانا را

چو دیدم ساعد او روشن شد

بگفتم تیر او در بند شو خست

ز آب چشم من ابر و نهان کرد

چو پیدا نیست میگیرم ضمان

که از دستش نخواهم برد جان

دل من از هوا بگرفت او را

که نقصان میرسد از غم گانا را

ز آتش واه طوسی خود شب و روز

بر شکست زمین و آسمان را



چشم میداریم خوش باشد بیا	لطف فرمای پانه بر چشم ما
ایدال و جان پس حاصل از شما	گر شمارا در دو غم حاصل نشد
بر نیاید غیر ازین از دست ما	در دعای او بر آوردیم دست

همچو زلفش کرد فد او بلرد
طوسی بیدل سپهر نیز از بلا

خوش میروی ای اشک بنارم جلوتر	پوسته روی انی پی بوسیدن این
مانندیتیمان بگذر از سر دنیا	ای اشک از این عالم پر شود پرودن
دعوی تیمی سکنه در نظر ما	ای اشک چو ترکشی و رفتی ز بر ما
این سرخی او هست ز خون جلوتر	تیر تو که پوسته بود سرخ و دانش
لطفی کن زین بیش مده در دهر ما	مردیم و خمار از سر ما در تشنه آخر
بچاره چها میکند از ره گذر ما	در دیده کشیدیم چو خال ره او گفت

طوسی مهر کار من از رندی و عشقت

عیب است الرحیم بوزا بدین ترا

ماه من از نفس بکش او را	سمع الر بارخت شود پیدا
اینچه حالست خود بلوی و بیا	دیر می آئی و منم بد حال
خنده زوان مکار و گفت بلا	گفتم ای جان بلاست خنده تو
هر که راهست دیده بینا	بر بگرد ز خال کوی تو چشم

زلف او کرم وار دیده شود سست یار اگر داده کلنگ کند نوش دام	روشنست ایله شب خوب نماید جام را عاقبت الامر رسد جان
--	--

یا در حلقه ذرات همان موجود است طوسی گشته باشد که سیاهی طلب	آب
---	----

بر کشد شمیر و سازد ایغنه آن آفتاب تبع او را پیش عویم چون برافروزد رخسار خط بر اندازد لبش زانرو عرق روی حلقه زاهد آخر چند میگوئی ز دیوانه بشت	روی خود بیند در او چون بر کل برود تشنگی افرون شود چون بر فروزد آفتاب شریت قداست خوشتر شست بعد از این در پیش زندان دم زن از میخ
---	---

لم سخن گو پیش آن لب طوسی بسیار باال ز آنکه مستی آورد بسا رفتن در شراب	
--	--

منم که در سر سلم روان چشم تراست ز چین حلقه زلفش سری بدر برم	بجوی او چو تسمان محم در بدر است گرم چو زلف پریشان تو هزار سر است
--	---

سست تو پیشتر و طوسی که اگر فصول انبلسش خود چه مغیر است	
---	--

پیش ز ما و اگر ندی عین خطاست اینهمه سرکشی و ناز تو ای سرو سنی یکشب ایماه سر زلف پریشان بختی	می بده ساقی و خوش باش له بی عیب است پیش آن قامت و بجوی نیاید است تا به بینی دل سرشته مادر چه با است
---	---

دید و گریه من غم زده را بر سر آب	خنده زد و گفت که این طوسی کی یان ازما
آن زلف تابدار که همسایه است	بر گرد عارض تو بغایت موجه است
حال بی که از قدم یار میسر شد	خوش گو بیا که بر سر چشم نقش رفته است
از نیمه شد بجانب خمر که زاشتک ما	باران چو شد زیاد سر ادا از خمر گشت
بگشای زلف تا رسد فیض از رخت	زان رو که فیض بیشتری در سحر گشت

طوسی خسته سر بیدای تو می کند

ایسر و سر فراز خدا بر سر است

تا پر تویی ز مهر رخت در گل گشت	بر جاله آتشی است همه در دل من
صد ره مسج دار قدم بر فلک زدم	تا استان میکرده سر منزل من است
تا نوش کردم از می لعل تو جبرعه	بحری شدم که هر دو جهان ساحل من است
هر دم ملوک دین مده و دل بد لبر	زابد ترا چکار بدین دل من است

طوسی وصال دوست توان یافتن ولی

در راه عشق تبتی تو حایل من است

آتش مهر رخت در دل جان من است	شمع صفت سوختم پیش تو هم روشن است
چند ز غم جان کنم محنت بجز آن کشم	آه که عشق تبتان محنت جان کند است
تیغ جفا میکشی بر من پدل چرا	از تو نخواهم بزد تا بر من برتن است

خواست ببت تا کشد طوسی دل خسته را

نزد بوی می از خوان نمیشنود	که در دماغ قهبران شهر ماحل است
بیا بسکده یکدم حضور خود را باش	مرد بد را سراسر ایدل که مجلس عدل است

مبسنده میردانش خیال الطوسی	که بر غزل که خیالی بود در او غزلت
----------------------------	-----------------------------------

زلف تو که هر مونی از او چنین خطاست	گشته است بلای دل با اینچه بلایست
------------------------------------	----------------------------------

خواهی که بجای برمی طوسی سکین	بخرام بمنجانه و نسکر که چه جانفست
------------------------------	-----------------------------------

ایکله زلف سیهت بر سر جور دست است	بر ره عشق تو سر با همه زیر قدم است
کوچه هر کس بجان عیش و نشاط می آید	با وجود غم عشق تو مرا هم چه کم است
دید چشم تو مرا غرقه بخون گفت بنام	یارب این لشته بیچاره با در چه دست

طوسی خسته شد از فکر میان تو و جو مو	در خیال و نیست سالک ملک عدل
-------------------------------------	-----------------------------

شست

از ناولش المرچه دل من مشوش است	خوش خاطر مگر چه از او میرسد
از دست من شید سر زلف را بقم	انشوخ را بسین چو بلاتند و سرش است
دارم هوای زلف تو بنالبدم	ساقی بیار می که دماغ مشوش است

طوسی گهی بگریه و گاهی خور در شراب	کاهی در آب باشد و کاهی در آتش است
-----------------------------------	-----------------------------------

زلف بر کرد و رخت فتنه دور قمر هست
در جلزنا و کتیر تو مرا هست بسی
از دلم تیر تو بگذشت و رقیبت بزم

خط بر آوردی آن نیز طای دیگراست
من چگویم که مرا از تو چهار در جلزناست
سگر باری به بد و نیک چهار در گداست

سیر سیم ز دستار چو طوسی امروز
ز اطله یحیی و دستار بسی در دست

در سرم از غم آن زلف پریشان عشق است
هر سیرا بجهان کار و سر سامان نیست
پیش از باب نظر از همه رو چون خورشید
چشم گریان مرا دید پر از در شیم

که میان من و سلسله خعبان عشق است
نهر و کار من بی سر سامان عشق است
روشنست سکه چراغ دل آن عاشق است
خنده زو آن به گفتا که میان عشق است

بادبان قدان سر و حرامان دایم
طوسی دلشده را ظاهر و باطن عشقت

ساقیا منزل ندان خدا جو دیر هست
خیر در خانقاه و مدرسه کم می پسندم
دور از راه رخت ایام خورشید لقا

که پر از محرم سر و دهنی از غیر هست
بر دم تا بد رسیده یاران خیر هست
بچو سیاره سر شکم همه شب دیر است

هر که واه اشتیاشده فانی وجود
بچو طوسی بجهان از شئی لاشی سیر است

دل که حیران آن خم ابرو است
اگر کند سجده حق بجانب او است

نه بین یل قند تو منم	راستان را خدای دارد و دست
گر ز بند پسته لاف از دست	بشم از تنش بنا خن پوست
خاک کوی معان شدیم دشمن	در سر ما هوایی جام و سبوت

بسته چشم تو خواب طوسی را
روشنم که این سیه جادو است

کوچه مه بارخت بدعوی خوشت	چه بود پیش عارضت پید است
راست شد ناک تو بر دل من	تیر آری شود باتش راست
استان در تو میخوام	نبود غیر از این مراد خوشت
هر فصد بکند ای کز	زلف پر فتنه تو این چه بکاست

یافت چون پناه سایه را
طوسی خسته در پناه خداست

در شکم بستم جگر راست	در تپسی تمام ادجل است
چشم آتش قصد جانم کرد	دشمن شد که با من شکر است
سر بار نیاد و زلفش	بوالعجب هندوی زیاده مرا
چشم از حال ناخبر دارد	مردم است اگر چه چهره است
یل طوسی بود بخاک ریت	لاجرم یل مفلان بزرگ است

خداخت را درون سینه هست	بلا این است کانهم گاه گاه است
برندان نخوردی خورد مفتی شهر	بر این دعوی من قاضی گواه است
بکش تیغ و بکش بر تو ابله	که بی برم زاری و گناه هست

دوای دیده طوسی لریان
غبار خال راه بادشاه است

تا نام لب تو بر زبان رفت	جان رفت رسیدم روان رفت
یکبوس تو را بهاست صد جان	از رخ برون نمیستوان رفت
باروی تو شمع لاف یزد	آن سوخته در سر زبان رفت
نه دیده دمان او دلم را	انگاه چشم من نهان رفت

طوسی ضعیف شد چو مولی
هر که خیال آن میان رفت

دل که در دام زلف دلدار هست	بهای سیه گرفتار است
در دل تنگ من هر چه بود	تا دل غمزه تو بسیار است
داو بوسی ز لب خرید مرا	عاشقان ابحان خریدار است
گرچه ملک دشمن گدا باشد	بک کوی تو با گدا یار است

کار او عشق نو جوان باشد
طوسی خسته سیرین کار است



قدش لفتم بلای عقل و دین است

غلات شد بگلشن سر و ازاد

قد و زلف تو ای سر و خرامان

خورد هر کس غم کار و خود و کن

بکفایت راست مملوئی حسین است

همت از بندگان ملترین است

بلا و فتنه روی زمین است

غم اندامم خورم کارم همین است

گرفتن جام و طور باده خوردن

مده از دست طوسی طور این است

کردمان او نهان چشم ما است

گفتش در جویا چشم من

میروی در چین زلف او دیر

بیچ نتوان گفت شرش با خدا است

راست چون سرو است قدت

این چنین با میکنی ای دل خلاست

کرد با طوسی صفای آن نور چشم

گفتش ایاه صد نود و صفات

زمن آمد در حد کمال است

خیالی شد تنم دور از میانش

نمود از عکس لعل او دل من

به بندای غم پیش آن دمان لب

پیر به حال تمام در چه حال است

ندانم تا چرا و را در خیال است

نماید روی دمی چون لال است

که را اینجاست هر مونی مجال است

ز اسب سرخ طوسی لعل کرد

اگر در کوی ویرجان نغال است



دگر می جو دلا که این خود هست	تیرش ایدل چه پهلوی تو نیست
زان بلای سیاه نیکو جست	دلم از چشم او بگوشه گرخت
شکر باری که زان بلا وارست	دلم از زلف او خلاصی یافت

گفتم این جور چیست باطوسی
بیل پیدا کرد و گفت اینست

دلم بر خون و آبم آتشین است	دم نقد آنچه مارا هست این است
بوصف آن نکور خار بیل	نکو خواندی بهر ارث آفرین است

یقین گفتم ندانم از دلانت
نخنده گفت ای طوسی همین است

غمت گفتم مراد سینه لم غمت	نخنده گفت دل خوش دار غمت
رقیبان را از کوی خود بردون کن	که سگ جای در بیت بحر غمت
دل جان رفت و باشد نیم جان	نکو تا بگری آن نیز هم نیست

از دبو سی بجانی میسر میدم
بصند جان گفت طوسی هیچ غمت

ز حال من سکایت را ملال است	نمیدانم که یار از چه حال است
بهر شک من برآید سرخ بر دم	نگر از مردمان و انفعال است
بگرد آن دهن ای خط چه کردی	کجا اینجا سر سوتی بحال است

چو چشم آندان آن میان گفت که ای پیدل برو اینها خیالست

چون زلف یار ای طوسی مسکین
بسی سحر دارد این ره یامالست

هر نکت که دل از آن دهان گفت
ماند بر رخ تو ماه آتا
سرست که از میان جان گفت
در روی تو این نیستوان گفت
سرفتنه آخر الزمان گفت
چرخست که از سه زبان گفت

طوسی صفت قد بلندش
بسیار لطیف لب روان گفت

ما را غم بسیار بدل از تنم نیست
در هر دو جهان خال کف پای تو دم
زینهم چه عجب ای مه و بجوی غم
ز آن روی که عیش و جهان در قدم
مردم من محنت زده باقی کرم
ایدیده خون بار من اینهم بدست

با طوسی چاره بخور و ستم هیچ
کسین غنچه منقاد بخور و ستم

تسخ ادا از سر خون من شیدا بلدشت
گفتش خجرتیر تو گذشت از دل من
چه بلا بود به یسیند که از ما بلدشت
گفت ایفرده خوشباش که ایسا بلدشت

است بگذشت ز چشم من که بان دردم || قطره بود یک خطه ز دریا بلند

تا بود نادک و صد ریشین و طوسی

راست آمد بسوی پستمالا کدشت

ای جان من چنین که لبست در عیسم است
از خوردنی بغیر عیسم او نباشدم
بیش و مان تناب لواب حیرم است
انهم اگر بدست من افتد تنعم است
ای باد خاک باش بود حق چشم من
زنهار از او طمع نکنی مال مردست

زین پیش غنچه پیش و مانش سخن ملو

ای خون گرفته این چه محل حکم است

کفنی که طوسه عم عشق چه حالست
گفتم که خیالی شد از فکر میانست
ای زاهد افسرده داینها چه شنوا
در تاب شد انشوخ که اینها چه خیا

طوسی ز مریدان کمال است از انزو

اکثر سخنانش همه در حد کمال است

باده از شرم لب لعل تو غرق عرق است
پیش من آنچه ز مضایخ رخس روشن شد
در ره یار نهادم سر و جان و دل و
عکس روی تو چه در جام می تابید
و چه گل هر چه بود پیش رخت در لبت
و اعط شهر تو را تا بقیامت سبت است
هر چه دارم من بکسین همه در راه حق
آفتاب است که سوخته میان شفق است
نرخیا ابر پریشان شد و غرق عرق است
نرخیا ابر پریشان شد و غرق عرق است

حسن تو را ز خال و خط غمزه لکرهاست	ما را بلای عشق تو پیوسته در سر است
لکرهاش غمزه بر قلب باغیان	هر چند چشم شوخ تو ترک لا و است

در منزلی که لشکر عشق توصیف کشد
طوسی در آن میانه سینه اشکراست

ایدل مرد بد رسه کانا خضورت	گر میرودی بسبکه این آه دور است
هرگز در صحبت و اعظمی سرم	رفتن بیای خویش بد و زخ خیر در است

طوسی اگر پیش خدا بین نظر کنی
در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست

هرگز مرا ز علالت هیچ رنگ نیست	اما دمان یا رنج گریه رنگ نیست
پیش لب تو کان نمک خاک ره شد	آتش بخت تیره عجب گریه رنگ نیست
تبع خفاش چو خیالت دلم گرفت	شد مملکت از آن تو حاجت بجمالت
انرا که نیست باده صافی ز روی یار	در بوستان عیش و طرب آب ز رنگ نیست

طوسی و گریه پیش سلس نام خود دری
ای ناتوان ز نام خودت هیچ نیست

سر و ازاد که نشن بجان دلکش نیست	با وجود قد و بالای تو خندان خوش نیست
دور از روی تو روشن شود ایندل	شمع روشن بتوان کرد روشن نیست
خط بگرد لب لعلت ندید است هنوز	باده آنست که او را بر کمر غش نیست

میکنند باز دلم جانب زلف سبیش آن بلا که کشیدست مگر یادش


بر کجا هست خدای همه در دل دارد
سینه طوسی بچاره کم از ترکش نیست

بر دلم از تو بسی جور و جفا و دستم است
ابروی من گریان بود ایدید ز شک
که همین بار عم عشق بود باشد چه عم است
که یقینی جو تو پیوسته مرا در عدم است
بر دمی ماه تو اینها از تو بسیار کم است
بوسه زان دهن تنگ و لیکن عدم است
میدید یار من کم شده را و عده دم

گفتش مردی کن تو دشمن و حشم
گفت طوسی چو نشینم که در این خانه شوم

در دو عم ترا بدل خسته سر لایست
پسرون مرد و زن خانه که از اشد و این
این خسته را بسین له چهار تو در د
تا ریک شد جهان همه ره پا پر از

تحصیل نه بد و علم چه کردم بخند گفت
طوسی خموش باش از اینها چه حال

گفتم که دلم را بیا تو چه حال است
ای ماه من بارخ او دعوی بجا
بنمود دهن گفت که بگرچه حال است
بسیار مزن لاف که اینها را گناست
در دیده صاحب  این بچو بلال است
ای طوسی سودا زده بگرچه حال است
دور از خم ابروی تو پیوسته تن من
اشوخ ز حال دل من باز پرسید

دیدم قد تو را و دل من بین عشق	عسر در از خود ز برای چنین
چون زلف شکبار تو افتاد بر زمین	در پیش چشم من همه روی زمین
تیرت نشست پهلوی دل گفتمش دلا	خوشوقت باش آنکه ترا هم بهر

طوسی بت پرستی دیش من بود
عیش میکنم که دل و بدن عشق

مرا بغیر عم و در در دل جان نیست	فغان که مردم ازین دو هیچ درمان
خیال نقش جان بود در دلم پیدا است	بدانکه از تو مرا هیچ پنهان نیست
برآشدم که کشم جان دل بپایش گفت	بیار کند از اینها که حاجت این

کدام دل که در ایام زلف سرکش بود
نشسته خاطر داشتند و پریشان نیست

تیر تو را است آمد و در جان با نیست	شکر خدا که آنهم از این خسته دل
گفتم و آن تو یک ذره بیش نیست	محرام سودی باغ ده غنچه را شکست
جانی که داشتیم من بی صبر و این	آن ساعد چو سیم ربودش ز روی دست

گفتم که راست نیست خدایم با دلم
خندید و گفت طوسی بچاره داشت است

در بزم دوش مستی می در سبزه گرفت	افشاده بود پیر معان در دست او گرفت
بیار خوش بخواند صراحی چه است بود	ساقی میان مجلس از آنش کلو گرفت

میخواست غنچه پیش در مان تو دم زد	بر دم هست از خورده دانت بر او
مه را بروی خوب تو کردند بستی	خود را گرفت ماه و بوجه نگو گرفت

طوسی بطلاق بروی او دل نهاده بود
سر ز بر ما نهاده از آنجا فرود گرفت

بلال عید مراد نظر نگویند	بطلاق بروی آن مه بلال اچه دود
ز عکس زلف تو چشم سیاه شکاری	همیشه خانه مردم سیه شود از
در اثر مان که عدم بود این تن خا	بجز در مان تو اتم هیچ در خیال نبود

کسیکه سود مر خود بر استان در
بهر خویش جو طوسی بی نوا آلود

تیر مر کانش بقصد خون من انگیز کرد	گفتش خونم بر زان شوخ جو در اینز کرد
میکنند بر میر از خون خوردن دل چشم	مردم بیمار را باید چنین بر میر کرد
بهر کسی بر زد دست او بر چشم چشم	آنچه با جان و دم آنز لاف عینر نگر کرد
	رند در وی کش بسوی باوه دست کرد

میکنند فکر میان او و ذکر ان دمان
طوسی پیدل خیالات عجب انگیز کرد

ساتی بیار باوه که نمود ماه عید	کل بلال شد در محب را کلید
گردوی ماه عید نبیند نگار من	بنود عجب که هیچ کس بروی خود ندید

از شوق عید دوش مرا می ترانند	بیکفت پنهان که از اواب می پیکند
------------------------------	---------------------------------

مهرت یار خنده لبان سودی عید گاه	طوسی چو اشک خویش بر گوشه میاید
---------------------------------	--------------------------------

مرا جان از تن مجسمه دن بر آید	نگو باشد و سلی تا چون بر آید
میان دیده دل بهر آن زلف	شود جنگلی که هر دم خون بر آید
شود چون اح ریحان لب او	چو خطش ران لب میگون بر آید

رود چون آه طوسی سودی گردون	بسکدم دود از گردون بر آید
----------------------------	---------------------------

افتاد بدل تیر تو شستم از آن شاد	بانیس تو بگردل مار چو خوش افتاد
نغمه که برو جان مرا باد بلویت	ترسم که ز دست غم او جان نبرد

نغمه که غم دیلرت از نو برستم	مردم من غمیدید و اینهم نفرستاد
------------------------------	--------------------------------

خی یابند اگر صد سال جوینند	چو قدمت سر و دروان راست گویند
زخت از اینده روشن تر آید	دروغی نیست اینک رو برویند
دل جان از خد ملت تا چه دیدند	که همه جا میروند دنبال اویند
اگر نیست گریه مردم چشم	همان بهتر که دست از خود بشویند
سگانش را که ایم لغت طوسی	که این گفت تا ایشان چه گویند

از پی قیبر او مروای دل	اگر از ما بود با برسد
چون رسید او رقیب مینالد	سگ کند ناله چون ندانسد

ساقی بندهم جام شرابم نمیدهد
در داله تشنه مرد او ایم نمیدهد

لغتم که باز ده دل گرم نمود لب	می میدهد مدام کبابم نمیدهد
بردم بگوی میکرده رخسار زرد خوش	بی زرقه میفرودش شرابم نمیدهد

طوسی خسته طوسی قدسی لی چه نتد
کز اب حیب شکر نامم نمیدهد

دل از گریه کردن گشته خشک شود	چه میگردم اگر گریه میجوید
چو سودم روی خود در راه او گفت	که ای پسر دل ندارد این ترا
ز قدت بگذرد رود دل من	که دایم میل بالا میلند و دود

تن طوسی عدم شد لغتش لغت
که من پیدارم از خود نیست موجود

چو خوش بود که دگر گل باغ دلا بر آید	برای در دکنشان از زمین بیالده بر آید
-------------------------------------	--------------------------------------

چو وصف روی تو گوید باغ طوسی بدل
ز جان میل بدل هسته از ناله بر آید

کهی جود گاهی جفا میکند	مده من عجب کار میکند
------------------------	----------------------

خط بد بد شک را گوشمال	اگر دست از پا خطا میسکند
چو بر خیزد آن سه قد بهشت	ردان خفته را بر هوا میسکند

جدائی زینش نمی بایدم	ردان در دل خلق جایسکند
----------------------	------------------------

دل که چنان ترا عین بلا میداند	زان در بان پیچ نه است خدا
میگشدم بدم آن غمزه سحر دیگر	آفرین باد که او قفس مرا میداند

آه از آن لبر سنگین دل به عهد که ام	
آه دلسوز مرا ماد هوا میداند	

مر که از جام عشق با ده کشید	منت بی فروزش و می کشید
کی بچشت نظر کند نر کس	چون با به از خود نیست تواند دید

یار گفت از تو بر نحو هست	
آفر از قول خویش بر گردید	

همیشه قد تو بایل بنایم باشد	بیان سه و قدان سر فراز باشد
ندامت زرد دست قد اشک را	اگر چه دست یقمان در از می باشد
ز آه من لب چون شکر نهان میداد	که آه خسته دلان جان لدا می باشد
بدر لب من شمع پیروس غرق ز آه	چه غرق می نبود بسمازی باشد
مکوی وصف دمان میان او طوسی	خوشش باش که اسای از می باشد

گفتم که هست عمر من آن تنگ بر کشد	بر روی من نهاد که عمرت بسر رسید
صبح آفریده از دهن او نشان نداد	بیراست اینک از دشت از صبح آفرید
گفتا خدایک مایل عاشقان رسد	ای نور چشم هر چه تو گفتی باز رسید

طوسی که دست بر شل زلف مار دوش
راه جهان دراز شب شود و دید

اگر زین کوه زلف سرش او بر غدا افتد	پریشانی بد در عارضش برآور کار افتد
سر شلم دست و پا نی میزند در دیده گریان	بیمجو اید گریان گرداب خونین بر کنار افتد
شفاعت میکنند نقش مرا از جو چشم او	از آن بهر شفاعت هر زمان در یابی

بر آور کام سکنان بکلا شبها خود
تورا با میجو خود شوخی بود یک روز کار

و لم مدام بجام می زلال شد	دمی که باده نیاید بسی ملال شد
بنو نه کل ویت بوستان تقاش	بگوید آنکه کشم یک انفعال شد
کشم ز دست تو گفتا شرب زاید شهر	عجب بود که آن بی ادب بیال شد
گذشت عمر ز اتی بادمی فرسید	بخورد باد صافی با و در نشید
بدای و کو بچشم چشم از سر ز کس	ز رنگ چشم تو را نمیواند دید

چو از حضور یگان بود در شد طو
بهر خویش و کرد جهان خنود

* کتابخانه دانشگاه الزهراء *

شماره ثبت ۶۴۱۷۸

هو الله

تقدیر اسماء شانه العزیز

و جل شانه

دیوان قدوسه کباء

وزیده نقضلاء المتقین و المتحابین

خواجہ نصیر الدین طوسی علیہ الرحمۃ

و لغفران

بسی و استام

آقای امیرزاده الله شهنشاهی بن طبع

سید

۱۳۱۳

در دفتر کتب کتابخانه ملی

بشماره

۳۰



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در باغ چون رخت گل غما نمیشود	یک غم چون دانه تو پیدا نمیشود
گفتم که دین دل بقدرای تو میسکنم	خندید و گفت کار بدنها نمیشود
زین اشک خون گرفته مار اقرار نیست	تا پیش مردمان همه رسوا نمیشود

طوسی میرسد بعم لوبه مراد
تا چشم من ز گریه چو دریا
نمیشود

با ما چو شد که یار تکلم نمیکند	مردیم و آن یسح لرحم نمیکند
باشد درون دیده من جای آن ری	اما چه سود خوش مردم نمیکند
مردم هزار بار ز بهر غمیش	بر روی مردمان که تقسم نمیکند
بر داند آن دل من و لم کرد عا	جانم بد و بسیارم اگر کم نمیکند

دارد کباب از جلوه می ز خون دل
طوسی چه ایدام تر نم نمیکند

و بدم اشک مرا یار بخون گردید	خنده زردان کل چون بر مرزیا
کرد از راه دل من چو دانش جستم	از پی یسح دل نک مرا بخانید
صوفیان قصه کنان جمله ز پا افتادند	در سماع آن مرد بجوی دست افشانید
لی طریخانه چو دعوی کبر روی تو کرد	خویش اشع بدین حرم دگر سوزانید

خیر گردندی با ده بطوسی رندان
کاسه چون کرد سر کوی بخان گردانید



رمضان آمد و شد با ده دمی و ذره بید	لی می ناب که داند که چه خواهد کشید
در مسجد بگشادند و سر خم بستند	آب از این واقعه در کاسه ششم کردید
در هوای گل خسارت وای سرور وای	اشک با کرد عرق بسکه بر لوچه دیدید

گفت ایطوسی سلیم من سامم تو بزم
نغمه ای سر در آفرین هفت شب برسد

آسرو نازین که دل از مردمان کرد	بنشامش بید و خدا را است آورد
ز نیش کلب بخنده شیرین شود	عیسی کجاست تا نفس روح پرورد

از لب لعل تو در دید حلاوت چون
لاجرم هست بدین عزم چو در دانه درند

سرخ سحر و طومر سے کوتاه نظر	بیش آن قامت و کج مکن ادا بلند
بادهان لبش ای غنچه خندان زین	لاف نسلی زن بر دهن خویش مخند
خویش را نقد کرد چه سری میکرد	باد جو دلب لعل تو که دارد فرزند

نغمش جان بستان از من یلبوسیده
گفت آنشوخ که طوسی بود اینرا چه دهند

اگر نه یار جمال از نقاب لف نماید	دل شکسته مارا چه بندد و چه گشاید
ربو دیار ز ثرگان دل ضعیف زمین	غفا الله از دم تبخیر که سوی بر باید
اگر چه کام دلت بر نیاید از لبش	منال طوسی خوش باش آبخان که بر باید

هر که او جام می و میل بیاعی دارد | همچو ز کس بجهان چشم چراغی دارد

مختب می می از من تنگتر شود

نگر جانل ناگاه آن چه دماغی دارد

بست عیار من هر شب آن بدین چو پیر | کمند شب می از زلف در کردن مگر پیر

چو پیر در شاکه قدش آن سنبل شکین | بود مانند ماهی که شبها بر بحر پیر

در پیر در اصل لب انشوخ و من مژم | بپیر دان کس آخر که پاش در شکر پیر

سر دستار خود را بپسند ز ابد جوین

دل طوسی چو سر خوش کرد از دستار پیر

دل گلی جو در جفا که ملامت میکند | که نمی یابد شراب ناب غمت میکند

کردن ماکر از بار سرگرد خلال | روزگاری شد که ارتع تو منت میکند

ایندل آشفته بهمت در زلف تو | جانب خود عاقبت او را بهمت میکند

عاشقان از حمت دستار بار برود | عاشق بیچاره یارب چند رحمت میکند

یار ما از خط و خال و غمره شکر میکند | سر ندارد هر که از شمشاد و سر میکند

دمیدم آینه خورشید میگرد غبار

طوسی سکین الکرایی ز دل بر میکند

چشم من دور از رخ او گریه بسیار کرد | پیش مردم یک یک حال دلم اهلان کرد

زاهد اگر عاشقی در زری خلوت گزین
لب بدندان میگرداند لب بر شکر شکن
چشم او آید چو طوسی در نظر افغان

انجمن گاری نشاید در پس دیوار کرد
و ده که آخر جان شیرین مرا افکار کرد
ناله و فریاد نتوان بر سر بهار کرد

گفتم ای جان دل من بجز دشت طلبد
گفت انجیل کن پیش تو خواهم شید

منع دستار و قس زاهد خود بین کردم
این سخن را بشنید از من بر خود پیچید

غیر نفس دهنیت هیچ بسید طوسی
کواری چشم رقیب تو که نتواند دید

انها که ندانند عم سیم بر بی چند
بلکسای خم زلف و کشش تیر ز شرکان
استند در این راه ز خدا پیمبری
اسکار که در پای تو افتاد سری چند

طوسی مطلب لب خود را در زبان
عیسی ز بازو چه شناسند خرمی چند

تیغ که دمدم بدلم زد و دلارسد
ایسر و گفته رسد ماز با قدش
خوش ددلی بود که بسر وقت مارسد
گر پیش او بلند بگوئی ترارسد
و آنکه سپاه کیسوی او از قهارسد
نگرفت پیش راه مرا لشکر خطش

طوسی مجوی از دهن بار کام دل
اورا که هیچ نیست تو را از لچارسد



تن مرا و عبادی بکوش آوردی	سر م فدای رحمت ای بسیم رحمت باد
نماز و روزه که میکرد شمع گوشه نشین	چو دید ابروی چشم تو را بگوشه نهاد
بقامت تو زنده شد و لاف بر داری	دلی چه سود سه خویش میدهد بر باد

کجا چشم دارد بهشت را طوسی
چنین که یار بجا کز به تو چشم نهاد

عید شد و روزه را می بگشادی	از ابد خود بین تو را ازین چه گشاید
----------------------------	------------------------------------

آینه بهتر از شرب ندیدم
جام گرفتیم تا چه روی نماید

رو انداز که حسرت جهان خراب کند	گذارت ما برود و گوشه خواب کند
دلم تریف تو افتاد و میل آن کرد	چو روزه دار که در شام میل آب کند

بیا بصحبت و عطا کرد و طوسی
چو لازم است که خود را کسی عذاب کند

ای دمانت چو دل خسته مانا موجود	با وجود تو پر را نبود هیچ وجود
ز کس از چشم تو دار حد و بیمار است	بگذرد جانب کلزار بلوری حدود
عابدم گفت عبادت کن و نوح برین	چو بلا بود که آمد بسرم ای معبود

جز دمان تو که چون دوزی طوسی
در خیال من پیاره دگر هیچ نبود

مرا اگر لب رانی بکام خواهد بود

همیشه زلف مست را از روی مشکلی

شراب خوردن عیش مداوم خواهد بود

بنفشه بنده در میان غلام خواهند بود

همیشه در سر طوسی خسته چو ترکس بود

بیار خیم خشت زون جام خواهد بود

دارد

دل بیمار من در زلف و بیماری دارد

سک کویش مرا ده پهلوی خود جادیده

دل ما بر دگر دارد که آید پیش ما روزی

بست خوابش نیاید عجب پیداری

عفا که آید از آن یاری که با ما یاری دارد

نغمه بیدار دشت دایم عجب دلدار می دارد

کجا آسان رود طوسی دل از سر لغزش

شب تاریک ره رفتن بسی دشواری دارد

در دا که با کوه چون دشت تنگ باشد

دستار مانده بود مرا از متاع دهر

در تاهم و شکسته که از زلف آن پری

وز بهر حیره سکر با کباب شد

انهم بیس که بر سر جام و شراب شد

تا از چهره دیوان من اوجاب شد

طوسی سیاه گشت جهان پیش خیم من

تا زلف باران من سبکین تیاب شد

چون می غم سوار می گشتان شاسوا

لویدی گفت رفیق از تو بد لر طوسی

غم مخور بار تو را بهتر از و میبنداند

میگشت تیغ دروان بر سر من میزد

شعله ز آتش دل با ملقده توشد	آتش چو دایم سوسى بالا میرود
از سرم بگذشت بخت رفت تیرت	بوش بچاره از دست توانها میرود

میکنند جور و جفا یعنی رود از گوی من

کی بدینها طوسی بچاره ارجا میرود

چشم تو بر گوشه پمار بسی دارد	هر دیم کجا آن شوخ پروای کسی دارد
------------------------------	----------------------------------

جویند سر رافت خلقی دل منم

مسکین چکند او هم در سر سوسى دارد

آما که حال او نور نظر بود	آنکه مرا اربطرا آیا چه لطف بود
گفتی که ز دم تیر قدر بر دل بشت	تیر دگر م لطف نا این چه قدر بود
بخت خون دلم آتش و جنین ندارد	که کر بر من و سوخته خونی دارد

گر بسجده گذارند من مسکین را

میرودم تا بخراپات خدا نکند دارد

دل بجزردی و لببت هیچ تحمل نکند	در چرخسین وزیر افکر کل دل نکند
--------------------------------	--------------------------------

چکند طوسی پیدل که بگلها ناب بلند

وصفا ز سر و قد عارض چون گل نکند

گفتش دل قد تو میجو یی	گفت بچاره راست میگوید
مهر آن روی در دل ز ایا	نیست کز نیکو گل نمیرودید

تا تندی دل حسنه مرا	از دبان تو هیچ نگشاید
---------------------	-----------------------

گر چه بر ناست سر در گلشن	باقدر گلشن تو بر ناید
--------------------------	-----------------------

در خم زلف یار چنین افتاد	چه توان کرد این چنین افتاد
است من تا بر اندیش نظر	پیش پای تو بر زمین افتاد


دل از خط تو رفت جانب زلف	عاقبت از خطا چنین افتاد
--------------------------	-------------------------

دمانت گرفتار از ما نباشد	چرا پنهان بود پیدا نباشد
--------------------------	--------------------------

ببالایش نماز ای سر و چندین	که اینها پیش بالایش نباشد
----------------------------	---------------------------

هرگز آن دلبر مراد دل نداد	من نمیدانم چه کرد آن ما مراد
تا فراموش است خونین راز چشم	آندود دست و پای من افتاد

اعتمادی بر وفا یار نیست	نیست آری هیچ بر عهد اعتماد
-------------------------	----------------------------

جز بر دل ریش من نیاید	تیر تو مرا کمر نشان کرد
مسکین دل من ز چین زلفش	گذشت شی  در میان کرد
طوسی فقیر داشت جانی	آن نیز بقامتش روان کرد

دل جانم بر چون ششم افکار	من اینها لمن ای دوست بگذار
پوشان رخ بیک بار از فقیران	از من بشنو طش بار ایستاد
منه ایرو پا بر گل که ترسم	شود از بزرگ گل پای تو افکار

جوانان اعم جوان کند پیر
بود طوسی سگین پیر این کار

دی شمع خانه به خانه کرد پیر	تخف کرد ذکر که ذکر بود بکیر
گفتم که خیر کن ز لب خویش بوی	گفتا چه خیر باز بگو گفتش که خیر

طوسی عشق معجزگان پیر دیر شد

شخص خود دید گفت که عشق ای پیر در

با خیال قد آبروی تو رفتم از جان	ز آنکه بایر و گمان شرط است قرن
چون سفر کرد آن صنم با او نخواهم قیام	در سفر آن یار را یارب بگذار از خطر

خطا دیدم روا شد اشک گلگونم ز چشم
لا اله الا الله می چو پیدا شد مطر

ای شده زلف قدت فتنه آتشون	ماه بگرخته از شرم رخت شهر بشیر
دیده در آب و چشم که ز حد پرو	گشت تر آن گل غدا و ز ما شد در

بهره از یار نمی باید و خواهد مردن

طوسی خسته که از عمر نمی باید پیر

دل جانم بر چون شتم افکار	من اینها من ای دوست بدار
--------------------------	--------------------------

گفتی از کوی من چه اشک لدر	
خوش بود بگذرم بچشم و بصر	

تیرا و تن رفت از دل من	گفتش تیر میرودی چه حرم
گفت بگر چه من کنم با تو	با من آن چه میکنند بنگر

بر نیائی عارضتس ای گل	
گر چه خود را گرفت در زر	

خال یایم لیت گفتی بی غبار	اشک من افکار گفت این حال
زینهار از بهر خوانم گفتش	چون شنید آن سر و گفت اینها
اشک من دشوار اثر ترکان	کی توان آسان گذشت از خازار

گفتش چیزی ندارم جو غمت	
گفت اگر آن بسم بود دست بدار	

چشم بر گوشه زند بر جگر م تر	تیر بیدارم من دخت چه بدار
خواهی تو ز عشاق گرفتن دل و دینار	لطفی کن اول من بی سرو پا گیر

از لطف تو چون من دل یوانه کند یاد	
یک لحظه نگا بهش نتوان داشت ز غبار	

خط تو چون دیدم خدای بل شام	چون موسم درخت تشاندن بود
----------------------------	--------------------------

کوئید کایات ندارد ریح	پردای کایات نداریم گو مدار
-----------------------	----------------------------

دیدم آن ماه را سحر در سیر	گفتم ای جان صبح روز بخیر
---------------------------	--------------------------

میزند آن سرو و امان بر کمر	بمجد از جوی چشم ما مگر
رفتم از مسجد ز آه سرد شیخ	در زمستان گر چه خوش نبود سفر
هر کجا خواهد شدن نشه سوار	میدود گلگون اشکم بیشتر

جان طوسی بی بی لعلیت	کیمش خوش بر نی آید دیگر
----------------------	-------------------------

پیش میخانه بتان چو	هست فردوس اهرار قصور
--------------------	----------------------

گفتش بی یگم حضور یست	لب خندان شود گفت حضور
----------------------	-----------------------

این تن خاکی من همراه است که دود	هست همراه صبا پیش و کرد غبار
از نسیم خط سیر تو دل من بسکفت	بسند غنچه خونین ز دم با دهباب

هست یار غم تو بر دل من	این سخن ما تو گفت ام صدد بار
------------------------	------------------------------

گرفت انساخ خوبان باز در دست	مگر رسید دل ملکند بار
میان او بود از نهشانی	چه باشد پیش ما بخت آید این از

بفرماید دل آیم سوی زلفش
که شهباره توان رفتن باو از

یالب آن نگارمه افروز
پیش روی تو آفتاب ای مه
نیستی ای شکر چنان دلسوز
خویش را بر زمین زنده هر دو
چاک شد دل بسوزن ترکان
رشته زلف گیر و در هم دو

رندی آموز طوسی از رندان

گرچه این کار هست پر امروز

شد تیغ تو با خون من دلشده انبیا
تا چند بود پوده نشین آن گل غنا
این دولت رفته است که امید سرا
یارب ز جهان قاعده پرده بر انداز

طوسی که شدی خالیه یار مراد

روزی بنمایم تبتو تا چشم کنی باز

چون سخن لوید بباغ انسر و ناز
زلف اگر گوشه کردی پاک نیست
ماند از حیرت روان عجب باز
نسب کردی جان من عمرت دراز
پاک گشت از آتش دل عشق با
پاک کرد و سیم چون ما از گذار

با خم سر گریه کردم به جان

گفت آن مژمه شو طوسی و ساز

هرگز ندید آن دهن تنگ بچکر
یا هست از دمان تو پیدایم بن

ای صبح بار خشن ز قحان دم چه میری
پوشید باد خال خود از آه زاید آن
دارند هر کسی بمان مشفق و ناز

پیش از صدق تا دم محشر زین نفس
آری زیاده سر و نهان میشود بکس
غیر از سب در تو نداریم بچکس

هرگز نیرسد بد جان تو دست ما

طوخی خسته زانو دوج دست رس

تیرم کانش که غایب از نظری یا
قد و جوییت که آمد سر و ناز عاشقان

در دل غمگین بصد خون جگر می یاش
هست عمر من و لیکن ز لدر می یاش

آسان او که آمد قسده لعل صفا

میرود طوسی همچون کعبه در می یاش

مردمان را دل جانست خط کسیت

مترانش انخط و جان دل علم می یاش

مکن آزار دلم نیرم زین بکری

از برای دل من روی آزار می یاش

تنع بکف دیدمش کفیم بیا خود زیر با

از تن این خون گرفته سر حد کن تر با

از جگر ایدل شرابی مش چشم یار بر

چون روی در مجلس تابد ز با

تا نوزد اقباب غار عشق ایدل ترا

دایماده سائیه از لطف غمزه بیز کوشش

زاید بگو که باده چو امیجوری هموت

ما باده میجویم و تو حسرت جو

ای باد اگر جلفه از لطف بگذری | حال دل شامسته مامو مجرب کوشش

طوبی بر بد کوشش پنهان چه سود
در عاشقی و باد پستی بجان کوشش

کش نقش قد و زلف تو دشوار | بلانا می کشد چپاره نقاش

جو طوسی

سر شک از دیده بر رخسار بپاشش

قد تو دلم برد و تو هم در پی جان باش | جان میدهم از بهر تو ای سر روان

نقش و نقش جوی خیال کمرش بندش
غافل نشین و اقف اسرار نهان باش

تیرا در این بصد جاننش
رگ جان من است پیوسته
گر نه کل از غم تو میگری
کفمش جان عاشق است خط
ای دل خسته مفت خود دانی
اینکه بچیده گرد پیکانش
از چه پر خون شده است دانی
گفت غم نیست کو بر جاننش

چند ربی ز طوسی کیمن
از برای حسد امر خاننش

یست در زاهدی و ذرق خواه
سالها دل بر پراطلس هر خ
بگذر از این دامن و غیره خلاص
باقیای تو داشت محبت خاص

خواهم از مصحف رخت خوانم از سر صدق سوره اخلاص

بروای می که بی لب ساقی

ماند مدغم از تو بهیچ خواص

تیر تو که در سینه من ساخته منزل	خواهم که بدون آدرش نماند از دل
ایده بسی در دگر حاصلت آمد	گر صرف راه او نلنی از تو چه حاصل
در زلف تو گم کردم مهرل خود را	دشوار توان رفت شب تار بمنزل
ایکعبه زن لاف صفا با سر کوش	بانه که بمثل تو ان ساختن از کل

دیوانلی از سر نهند طوسی سلین

هرگز نکلند کار خین مردم عاقل

مرا آن مه چو نسل که در دل	بحان کفتم مبارک باد منزل
خندنگش چون بسوی دیگران رفت	مرا آمد از او بسیار در دل

پداست از حال پایت چشم طوسی

که نبود هیچ جوئی خالی از کل

نقتم زاپودی و خیالست ماه عید	خندید و گفت انمه و بخو زهی خیال
------------------------------	---------------------------------

طوسی نبوش با ده بعیدی خوشترام

کواهل دهه از غم مال و منال مال

گفتم از زنا زلفت در شب آشفتم
تا چرا بر دیگر تنج جا کاری زند
تا سبک در اغیار خاطر می نمودن
تا چو گل بر روی خندید آن صبح طرب

روی از من یافت پنداری که کفری گفته ام
زین حسد هر شب من چاره در خون
خال کویش رفته ام هر شب شرکان
در گلستان طرب هر شب چو گل آشفتم

دی یازی خواست این سبکین که در لعل
گفت طوسی دست کوته کن که من آشفتم

بر سر کوی معان سرو پای چیدیم
گفتم ای گوشه نشینان چه کسانید شما

بر در میلده عشق که ای چیدیم
چشم و ابروی تو گفتند بلای چیدیم

پرده از چهره معصود لسا دم به بفتن
تا بداند که مایه کسای چیدیم

مانند سبزه از پس مردن هزار بار
تا گویش ز سر و جان تو نلست

سبز زمین بیاد خط او بردن لیم
هر دم هزار بار دل غنچه خون لیم

طوسی چو لاله داغ دلم تازه بشود
اندم که یاد جام می لاله کون کنم

نرگست فتنه و بالات بلای نیم

بنگرای شوخ که غمزمین بیخامی نیم

دل طوسی که بچمن سوز زلفت کم شد
در پی اد شدن ای دوست خطای نیم

کسم به پیش میانت تن جو موئی ضعیف	که هر چه هست مرا با تو در میان دارم
چو دید آب خضر لعل روح بخش تو را	بخهر گفتم که من پیش این جان دارم

بیاد قامت یار و عذار او طوسی	
همیشه میل با کمان در استان دارم	

همریت ای مه تابان بسرمی آیم	کرسمم میرود القصه بسرمی آیم
یار صدد بار گرم از ره خود دور کند	من محنت زده از راه دگر می آیم
گفتم ای اشک بیاد نظر مردمش	گفتم خوش باش که من هم بنظر می آیم

تا که بر رگد رت خاک شود چون طوسی	
من سرشته از این راه گذرمی آیم	

خم گشت چون کمان قدم از اشک دمی	هر چند تیر راست بود کج بود بهم
زاهد زیم آتش دوزخ کند سجود	بی تاب آتشی نشود چو بخت خم

طوسی بگو سخن ز لب روح بخش دوست	
باز ابدان شهر فرخ از شراب دم	

یار باین شک که از روی من کج دی کم	ریختی خون مرا شرم بدارم دم
عکس دمای سر سلم نبود از تیغش	عجی نیست که در آب نماید انجم

دل من پی تیر تو همی رفت اظم	
کردار منم خدنگ تو در این بهی	



رتاب لاف او چون مار مویم	من اشقه هم در ویش گویم
--------------------------	------------------------

مرا چون از روی جان خطاست

بر آور عاقبت این آرزویم

در دل از یار غم خورد بود بسیارم	من چو گویم که از انشوخ چه در دل دارم
یار صد بار گراز قهر زند بر رویم	رونگر دایم از روی دیگر عشق دارم
میکنم وصف خط سیر دل جان بخش	لاجرم آب خضر میخکد از گفتارم

میکنی امر که بگذار نماز ای طوسی

بر روی محبت از بهر خدا بگذارم

منم از سنگ طوی آن مهلکم	با وجود قریب من چو سلم
گفت پا مال میکنم خونت	گفتم ای جان تیغ بدست و قدم

میرسد آن صبح ای طوسی

کز دشمن زنده میشود و دم

گر بار و گریغ بدست تو به پسیم	تا سر نهم پیش تو از پانه شیم
-------------------------------	------------------------------

در زیر قدمهای تو از لاف پراشتوب

افتاده که من فتند این روی ز غم

مه من یا با بر روی تو نه دلاف	نیخواهم که از دورش به بینم
مکو و اعط که طوسی دین ما گیر	که هرگز سرفرو ناید بدینم

زهی شین لب علت حیات جاودان	بدندان میگری لبر چه میخوای جان
----------------------------	--------------------------------

با بردیش نظر کردم بزرگان گفت ایلوسی	که نتواند کشیدن چون تویی هرگز کمان من
-------------------------------------	---------------------------------------

گفتم تا ز غمره خدای یگانه برسان گفتش تیغ تواید دست بگو در خور گفتمش دور روی تو چه سازم شب گفتم از ما بگذشتی و نگریدی نظری	چشم بر بسم زد و گفتا بر صد در دستان تیغ برداشت که بسیار گلو خود را دان گفت چون شمع همی سوزد میا در بران گفت این در ره ما بود ز مادر گذران
--	--

گفتش لعل تو جان میباید از طوسی	گفت سهل است از دوانتوان ماندن
--------------------------------	-------------------------------

ز گمانست دلم را بدانت نه یقین چند گونی که بحر آب فرو آورم با خطش لاف مزن ز آنکه بود عین	در این من دل تنگ ندانم که چه ستر است بر دای زاهد سرگشته که دارد سر این بر دای مشک ختن دامن ز اینها پیر
---	---

اشک طوسی چو فارون بسوزد کشتی	عاقبت از نظر افتاد فرو شد ز من
------------------------------	--------------------------------

رزین افتاد اسکم از عجم آن ناز من بوسه خوردم از آن لب است میگویم تیر خود را دم بدم در پیروی نامی شانند	این پسین گوهر کم افتد در جبه روی دست باید شست آن ساعت که بخوردی ز آنکه نتوان بود ایدل جهان بی نیم
---	---

این چنین گر ماند از ما خاطر انس و ناز
غم مخور ای طوسی پس دل نماند بخشین

هر دم از سهم قد ابروی انس و روی
گفت چون تیر من آید در دلش و انگاه
تیر گر گیرد از خانه میگیرد کان
گفتش انس و ناز من نگه دارم بجان
ای منجم خند میگوئی ز ماه آفتاب
چون خست هرگز نیابی کردی که آفتاب

شد جوان طوسی جز از لعل لب و کام یا
باده جان بخش آری سر را سازد جوان

سحر چو آه بر آرم لبش بخنده گشاید
صبا ز سیل سرشکم بود خال در شمر
که باد صبح تواند دمان عجب کشود
بلی ز طفل توان هر چه هست زود بود

حلال باد تو را طوسی شایسته شربت
بوصف ز کس جادوی دست سحر نمود

جز خال ره او نبود تاج سر من
و جی که مرا هست باشک و رخ زرد
ناید بجان هیچ دگر در نظر من
پیوسته از اینگونه بودیم و ز من

طوسی شده ام خال و لیکن ساق او را
ترسم که غبار می رسد از رگد ز من

هست بوج و رخت رانده تا بان گفتن
باد و چشمت سخن نقش و پانت گفتم
سخن آنست که در روی تو توان گفتن
خوش بود نقش و لی در صف مشتاق گفتن

پیش مردم ششاقه از لطف دار	بر روی باد صبا چند پریشان گفتن
---------------------------	--------------------------------

از دامن دلب دار سخن کو طوسی	کین حدیثی است که باید بدل جان گفتن
-----------------------------	------------------------------------

حال شد از پی بوسیدن بایت ببرد	از ره لطف قدم رنج لعل سیرودن
دینت بردم را دلبست جان طلبید	آخر افتاد دل شد کار کار بجان

چو مگان سر کویت همه درویشانند	طوسی بی سرو پایست سنگ درویشان
-------------------------------	-------------------------------

ز بهر ماه رخت آه از دل محروح	چنان کشم که ملک بفرمان کشمین
------------------------------	------------------------------

چنین که چشم خودت در کین جان هست	کیم چو طوسی پدل زندگان کین
---------------------------------	----------------------------

مردم راه تیرش ای دل ازین	ببال و یکران نتوان پریدن
ز دیده عین رویت در دل افتاد	چنانکه آفتاب از راه روزن
من این آتش که دارم در دل و جان	شودیش تو هم آن شمع روشن
کونزدیاب شو با اهل تقوی	بروز ابد که این دوراست امن

ز بسیج و ردا بلرزد طوسی	سخن شنو مگر اینها بکردن
-------------------------	-------------------------

ده که باتیغ یار قصه من	یافت آخر راه بر گشتن
------------------------	----------------------

میل قدش کنسید ایدل جان
گردینها خورد ز دست صبا
چند سوز و زرشک ماه رخت

سجده راست بشوید از من
نهند سر و اگر تو را گردون
شمع را ضعی شده است بر مرد

گفت طوسی بسین خیال هم
گفتم آرمی بیدیه روشن

ای آنکه هست قد تو روح روان من
بهر دمان تنگ تو ایچشمه حیات
گفتم بشمع لاف زدی با رخسار گفتم

رفتی در رفت بهره تو نیر جان من
هرگز نبود یکسر مو در گمان من
بهر خدا دروغ مگو از زبان من

بگذر ز خون طوسی محسوب
هرگز مرز جام می ارغوان من

نگار زلف مشکین بر میفشان
و مان نمود پنهان زیر لب گفت
لب لعلت چنان خواهم گزیدن

چه میخوایی از این جمع پریشان
که نبود او تو ما را هیچ پنهان
که نبود این خبر لب را بدندان

نگارم گفت جان طوسی من
من مسکینم و گفتم ای جان

چشمم که چشم من آورد در نظر یاران
کسی که گریه کنم روی خود و بنمای

کجا چشمم در آید مراد لر یاران
که گاه بود آفتاب در یاران

چو دید خط تو را گریه میلند طوسی

چو اگر فصل بهار است پیشتر باران

نرگس چو با چشمش اگر دعوی کند

آه سر و زاهدان بین سرم بیرون میا

آورد باد صبا چشم از سر نرگس برد

باد و سرمائی چنین از خانه نتوان شد برد

آتش دل شعله زد طوسی چو آبی بر شد

شعله آتش ملی از باد میزد و فرو ن

لب لعل و دمانت حب شیرین

دمد از خاک من گلهای رنگین

مکن اینها خدایا در میان من

آله کرد کل ز تاب مهر رنگین

گرفتند از من سبیلین دل و دین

بیاد زلف و رویت چون بزم

کنار از ماجوی ای سر ازاد

بر آمد سرخ گل از تاب رویت

مگو طوسی بجرم طاقت آرد

له آن میدل ندارد طاقت این

تند شد آن نگار و لقت بسین

روی خود را سیاه مکن چیدین

از خجالت فرو رود بر سین

بر دای دل بگوشت نه بشین

طوسی خسته بر گداز این

گفتش بینمت من مشکین

ای نگین دم من ز لعل لبش

گریه بسند رخ تو را خورشید

مرد از چشم او سوی ابرو

جانب کوی او پیس کرد

رخس من و لبش خوش بشواری من	که خوش باشد بیدی باده خوردن
از ابرو گردن بته تو سرخ است	که چون عاشقان دارد بگردن
بسی در دید نور از عافیت شمع	همان شب ما از راه کردیم روشن
ز کوی خویش طوسی را چه رانی	
که بگردن کردی لعل را از گلشن	
یابی ایدل از میان او نشان	خویش را از نهی در میان
ناگهان آمد رفقت بر سرم	بر سرم آمد بلامی ناگهان
اشک اطوسی ابرو دنی یافته است	
تا بگردن رفت از میان مردمان	
دیدم دل چون تاب لعل ناگهان	تاب زد در زلف او از نا جان
گر نه تیرت تشنه خون من است	از چه او را خشک میگردد دهان
خسته شستم تیغ او خوردم سحر	
ز انظار اب نداشتاد از زبان	
عکس آن لب فکاد بر جانم	بر من این جان از آن بود شیرین
آفتاب رخت چو لرد در گرم	
اشک طوسی فرو رود در زمین	
سخت نداشت ابرویت راه نبرد	در هوای کس در آری تند میگردد

بنا به حکم بیست خالی بر مانی
مراتب جان شیرین به دست ابرو من

بردم سعی ز دی دل در زمان آهی کشد
آب بر آتش ز دی و دوی بر آید در زمان

ششین باب چشم بر دهر من دون
سر منتری خوشتر فرو دای بلرمان
تیرت که از هوا بدل با تنوا ان سید
پنچون فرشته ایست که آید در آسمان

گر خربوصف موی میانت سخن کند
باشد ز بان طوسی بچاره در میان

جان و تن من می ناب کن از من بشو
نرگس از ساغر حمید شانی دارد
ساقیا گوشش کن هر چه بگوید زاهد
جمله ذرات جهان قص کنان میشوند
مثل اغیست دلا جان کرو خانه کرد
لاله دارد خبر از داغ دل کنخیر
قدح باکده بیا در سخن من بشنو
گر ز جام تو بخورشید رسد یکت که تو

بصبحی می گلزنک طلب کن طوسی
غم فسمه دایو خوری روز بود روزی

خاک پای او که آمد نور چشم مردمان
خوبتر جانی از این نبود بجا کپای او

طوسی سکین دلت که برد دلبه مال گشت
جان ردان کن با قدش اینهم بود بالای او

شد از تراش برنگت هلال ابروی او
هلال کرد تراشی از ان جسم ابرو
صفای نورد کرد شد از اندوخت پیدا
هزار شکر که نور و صفامت از همه سو

خیال آن دهن تنگ زلف شلیشش | ببرد و در دلم تابش یک سر مو

نمود آتش موسی زیر زلف سا
چو کرد میل تراشش آن صبرم بوجه کو

گفتم ای دل دمان یار بخو
زندم تیر غسره پی در پی
حلقه در زلف بر رخت چو عجب
گفت کار هست پیچ مگو
میکند زور آن کمان ابرو
گر و کردد بروی آتش مو

کار از زلف یار کشاید
طوسی دل شکسته را یک مو

دلبری دارم که شد به و چمن لای
گر ببرد بند بند من بمقراض جفا آن نای
جامه آزادی آمد راست به بالا
برندارم سر چو دامن بکرمان از پای

آچنان چو شد طوسی که از ضعف بد
ببرد و در سفت سوزن سر سیر اعضای

گفتم که آه از غم در تو ای ماه
مگر زاید که کردی توبه از می
نمیدانم که از غم چون کنم آه
مگر دیوانه ام استغفر الله

منم شاه جوانان گفت آن پیر
از ادب شنیدم و گفتم بی شاه

تیر تو که سر در پی این بسته نهاده
در بردن جام چه بلا خوب نهاده

سر دامن آزادان گشت که عمری	در خدمت قد تو به یک پای ستاد
پیوسته خدنگ لایکاد دل مارا	ای شوخ در این خانه ندانم چه نهاده
بهر محله دهد دست بطوسی که بپوش	
این عیش کسی ایمان دست نداده	
بهر خند جام و ساغر دمی در غر آنده	اما سبزه صاف لی بر سر آمده
طوسی درون جان حواله ساخته نهان	
تیر می که راست بر دل از آن برآمده	
چشم از هر طرف نظر کرده	خلق است و پیکر کرده
گفتم از گریه تر کن چشم	این شنیده است پیشتر کرده
داد طوسی سر گرفت آن زلف	
بهین تا تو سر سر کرده	
صباح حمیدی در کشمیدن چشم	بش یا را بقرانی در آورتن چشم
رخسار یدم بر دل از چاه زنجار	که روز عید از اندالته بنیدیان رخسار
ز دی غرگاه بستی شدم دور از رخت کرمان	
بلی با ندگی پیدا شود چون منم ندانم که	
کل سیراب آمد عارضت را	یکی از بنده کان ز چشم دیده
ز چشم و غمزه طوسی و اترسان	که او زین قفسها بسیر دیده

حیران شده دل چوین بدان تو رسیده | این کم شده کوئی که دیگر هیچ ندیده

گفتی کشتی خاک هم پاک بدیده | آری بگشتم ای مه دل جوی بدیده

طوسی چو رسیده است بلوئی تو مرانش

رحمی بکن اید دست که پرست رسیده

عدیک ماه روی بنمودی | ماه من اینهمه کجا بودی

گفتش کی رسد مرا از تو غم | غم تو رگفت هم بر این زودی

گفتم آسود که نیمجو ابرم

گفت طوسی برو که آسود که

آخر ای دید فندی زلف ترا شک | اگر چه یک چند بخون جلوس برود

گفتش مرد غم دور دمنم در ره عشق

خنده ز دآن کل سراب که طوسی مرد

بگو با عمره تا خون ببرد از عین دل داری | که خواهد شد لول آن چشم مردم کش زیبا

تو را صد بار میگویم بیا در کردی از کوشش

صبا این خاک بر وقت حیرا با خود نمی آهی

امروز منم در طلب یار و قاجو | خونین جلرو در بدر و کوی بلوئی

طوسی ره عشق تو دیدن رویت

چون خوشتر از این نیست عالم را

گفته داغ نهم بر جلوت پهبانی	سو ختم ز آتش اندیشه که وایم
-----------------------------	-----------------------------

گفته بودی که ز خندان من این نیست	
----------------------------------	--

ما چه گوئیم هر حال تو به میسانی	
---------------------------------	--

باب دیده کردم آشنائی	که باشد آشنائی روشنائی
----------------------	------------------------

مرا گاهی کشی که زنده سازی	چو عیسی چو معجز مینائی
---------------------------	------------------------

ز کس مست عین کافری	
--------------------	--

خواهدم کشتن چونیکو بنگری	
--------------------------	--

میروی و میبری با خود	در همی گویم به بد میبری
----------------------	-------------------------

رباعیات

در دوش بهج کم و بیش	بموی تو در تصرف خویش
---------------------	----------------------

و اگر که بود روی بدینا بدین	
-----------------------------	--

در دوزخ و در بهشت در ویش	
--------------------------	--

کرد ویشی لمن تصرف در بهج	نه شادی کن بهج و نه غم خور بهج
--------------------------	--------------------------------

خورند بدان باش که در ملک خدا	
------------------------------	--

در دینی و آخرت نباشی بر بهج	
-----------------------------	--

اول ز ملومات عقل و جانست	و ندیری او نه فلک لردان
--------------------------	-------------------------

زینها چه گذر کنی چهار ارکان است | پس معدن نبات بس حیوان است

را عیانت

ای پیر این سکل موهم هیچ است | دین دایره سطح جسم هیچ است

خوش بشکر در شمع لوت فساد

داشته بکدی انهم هیچ است

موجود بحق واحد اول باشد | باقی همه موهوم و محال باشد

هر چیز خرا که آید اند نظرت

نقش در عین چشم احوال باشد

گوزا طبع بر استخوان بنامد و ک پی | از خانه سلیم منتهی بر د پی

کردن منتهی از خصم بود در ستم زال

منت مکش از دوست بود عالم طی

به ن در سیرم ای پسر هیچ ملوی | احوال حضرت درین سفر هیچ ملوی

ما هیچ و جهان هیچ و غم شادی هیچ

میدان که نه هیچ و دگر هیچ ملوی

باد و شکی نیست که در مانی هست | با عشق یقین است که جانی هست

احوال جهان خود مبدع میگرد

شک نیست در اینکه حال کرد آهنی



بنگریم اسکار و پنهان وجود	تا به که رسی بلوهر کان وجود
---------------------------	-----------------------------

هر جانوری زنده بجانست تو هم	اندیشه کن تاج بود جان وجود
-----------------------------	----------------------------

در طلبت حیرت اگر قرار شوی	خواهی که ز موت چهل سید ار شوی
---------------------------	-------------------------------

در صدق طلب بجات زیر آله لصدق	شایسته فضل نور انوار شوی
------------------------------	--------------------------

گروشتی دل تو بگست شود	تا یکی حسرت تو پیوسته شود
-----------------------	---------------------------

بر انداز آن تیره کیت را بروی	کانکس که ره راست رود بسته شود
------------------------------	-------------------------------

تا تو هوس خدائی از سر ننی	در هر دو جهان نباشد روی بی
---------------------------	----------------------------

وز آنکه به بندگی سر داری سر	ز اندیشه این آن بکلی بر بی
-----------------------------	----------------------------

گر غم سلوک راه حق خواهی کرد	در هر جا لیکه هست با او میگرد
-----------------------------	-------------------------------

یک لحظه از او مباش غافل در دل	میخوان ز دل زبانش بارت و درد
-------------------------------	------------------------------

گر تو غنی ریابد با اخلاص	کی ماست از نندگی و بو خلاص
از دیو خلاص تانیابی شوی	شایسته بندگی یک به خلاص

گر طالب اهل حق شوی ره پیداست	اوراست بود با تو تو گر باشی راست
------------------------------	----------------------------------

وانکه با خلاص درون صافی	اورا باشی بد آنکه او نیز تور است
-------------------------	----------------------------------

از هر چه نه از بهر تو کردم توبه	در بست و غمی خورم از آن غم توبه
---------------------------------	---------------------------------

و آن نیز که بعد از این برای تو کنم	گر بهتر از آن توان از آن هم توبه
------------------------------------	----------------------------------

پس غمی هر ذره خوردن افسوس	وز کرده خود بد و دم افسوس
---------------------------	---------------------------

ایکاش نکرده بود می در همه عمر	یکبارگی آنچه کردم افسوس افسوس
-------------------------------	-------------------------------

انرا که غرض ز زهد بود خود است	با طاعت حق ز زهد مقصود خود است
گور دی بخود کن بحراب از آنکه	هم اوست تحقیق که مسجود خود است

تم ختم فی شهر جمادی الثانی سنه ۱۳۵۳

کتبه المحقق الفقیر محمد صانعی بن قحطبه خراسانی

نقل از محکم لفظی



و هو فخر کما للسنین قد وه لعلک المحققین من عصر الملک والد
 محمد بن حسن الطوسی طاب ثراه وی در حکمت شاکر
 فرید الدین داماد است و او از صدراالدین
 و او از افضل الدین عجمی و او از ابوالعباس ریو
 کروی و از بهمن سمار و او از شیخ الرئيس ابوعلی سنائی
 بلخی است که گفته و خواج نصیر الدین و نه محمد ملاکونجا
 معترف بود است تصانیف وی بسیار است
 و اخلاق ناصری و زبدة آن اوصاف اما شراف
 و شرح اشارات شیخ الرئيس و شرح کلمات بطلمیوس
 معروف است بعد از وفات و مفت سال
 عمر در سنه ۷۵۰ در گذشته از

اشارات است

نظام فی نظام از کافر خوانند	چراغ کذب را بنود فروغی
مسلمان خوانش زیرا که بنود	مکافات دروغی جز دروغی
منم آنکه خدمت تو کنم و نمیتوانم	تو بی آنکه چاره من نمایی و نمیتوانی
دل من نمی پذیرد بدل تو یار کرد	تو دیگر چه مانند تو بد یگری بانی
خرق علمی که حکم را شاید نیست	حکم که از حکم حق فرود آید نیست
هر چیز که هست آبخان می باید	آن چیز که آبخان نیست نباید



اعلان

دواوین جدید الطبع شش

دیوان مرحوم وحدت

غزلیات شاعر عباس صبور
در ۳۲ جزوه

غزلیات مرحوم حاجب شیرازی
در ۲۲ جزوه

دیوان مرحوم ملا محسن فیض کاشانی

دیوان مرحوم آقا محمد حسن زرگر

اصفهانی

(در مطبعه مبارکه علمی طبع شد)

مرکز فروش طهران بین الحرمین کتابخانه

ششسانی





گفت ز ابد که به از خلد برین جایست	پیش من لوی معان خوشتر است از چای
گر نداری غم دور در خون جان چال	ایدل و جان من خسته جو حاصل نشا

گفت تو بسی خوب تر است از طوسی	
بهمان خوب تر از من که نباشد ادرا	

میرد یار من جان و دل شیدا را	گفتش لطف کن ای یار مبر اینهارا
فکر زلف تو ز سر رفت چو رخ نمودی	باده بعل ملی دفع کند سودارا
دل و جان که چه ز جارت چو رویش دیدم	اشک غم دیده نگذار تو باری جای
آب انگور من گفت محو و اعطاشهر	در دهر میدهد آن و اعطاشادان

اشک طوسی فروغ رخ او خشک شود	
تابش هر علی خشک کند در یارا	

هم جان چون مانی روی زیبا	نمودن از نورخ جان دادن از نا
بر دای اشک از چشم تر من	که جای ایستادن نیست اینجا
بدیده وصف در اشک گفتم	نشیدم این سخن در گوش دنیا

بدر دو غم باز از امر و طوسی	
که میداند چو خواهد بود فسادا	

دیدم ز دوران صدم بر عیارا	دیدن بی زور تو ان اقیابا
ز دگر مبر مرده دلم و بر پیش چشم	باسخ بر و جانب مستان لبابرا

بهر تو آید وی اشک ما از طوسی مسکین

بدار از مردمان شرمی چه میخوای ز جان

یار مباد چو بر چشم من غم زده یا

دل بر لطف تو نهان میشود از گرمی

میخونی بی شکر لعل لبست دم زخم

شد حضور از قدش ما را دلگرد

سایه مطلوب بود گرم چه کردید هوا

گر شود بند ز بند من دل خسته جدا

گفت از بهر خدای کشت ای طوسی

گفتم ای جان تو کی این لطف کنی بهر خدا

از تب اگر چه گرم شد آن آفتاب ما

پیار گشت لاله و گل در خزان نشست

میخواست تا که میل کند گرم سوی او

دل از بلا بقامت او میسر و پناه

غم نیست از حرارت خود آفتاب را

آتش و ناز تا اثری یافت از هوا

گر زید تب ریشم عرق کرد جا بجا

یارب مباد آن قد و بگوئی را بلا

طوسی مباد آنکه شود در جهان ملول

آن آفتاب سلطنت و سایه خدا

ای کرده مست پر تو لعلت شراب را

دل از صدای تیغ تو کردید پر حضور

تا دور مانده ایم از آن چشم میخو آب

خون در جگر ز رگ لبست لعل باب

چون نشسته که بشود آواز آب را

هرگز دیگر چشم ندیدیم خواب را

طوسی خاکسار کشد از سر نیاز

گفت آن مه لدا نی این در کیست
طوسی خاکیار گفت گدا

جها و جور ما جان و دل ما	کهن ای جان که نیکو نیست
بخند پسته را بازار بشکن	چو میخوابی زیست بی سرو پا
چنان وصف قد و زلف تو گویم	که نبود یک سر مؤذیر و بالا
بودی کجا غم در د تو در دل	کهن جور و جها چندین بیجا

کشد طوسی چنان پیش لب آه
که گردد آب در چشم مسیحا

چوبی لب تو ندارد شراب تا صفا	خراق لعل تو از باوه توبه داد مرا
بیج پا نبود کس عریف من امر تو	غم تو بادل

ز آستان در او که لعبه دلهاست
اگر بکعبه روی شرم بایدت خدایا

منم و یارب دفغان هر شب	حالم اغیست چون کنم یارب
تا بسوزد ترالب ساغر	جاننش آید هشته او بار طلب

چون ببیند رخ تو را از شرم
بگریزد ز شرم ماه بشب

چون ز من در لدر دند براند مرگ	اینچه عمر هست که من یسند را کم باز
-------------------------------	------------------------------------

تند تخم دید و گفت کشتن او بر من است

ساقیا ما را از پر خمی غم اجاب نیست
که از روی بجز عجب میجو ای هم کوید این سبب
رو می بستاند ز من سر که که می بیند
از نسلی که حجب گزلف او در تاب نیست

خند گوئی ز ایداره برد مسجد شین
در گذر از طوسی مسکین که اوزین باب نیست

گفتا بجوی منزل سر و قدم کجاست
ما لای دلکش تو بلا گشت عیب نیست
گفتم که هست جانم آن ساعد چو سیم
خندید و گفت جان تو آری بدست
از زلف ادب لای فرادان کشیده ام
اما هنوز فتنه کیوش در قفاست

دور از رخت زرد و دل طوسی هر من
بهر دم بر آفت زده و آشوب در من است

میرت بدل سید روانم ز جان گذشت
اشکم بیاد روی تو از دیده شد روان
توان گذشت از همه اشکفتی و مهر
پیاره در هوای تو از خانمان گذشت
اگر من شکسته ازین چه از آن گذشت
اگر چنین زلف تو مشکل توان گذشت

گفتم گذشتی از من گذشتی مرا
گفتا خموش طوسی بدل که آن گذشت

محل تیر تو مسکین دل من از ازل است
کرم نمای خدنگی بدل که در محل است